

خدا جون سلام به روی ماهت...

# فرزندان تاریکی ۳: در دل فریب خوردگان



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

# فرزندان تاریکے

دردل فریب خوردگان

مارگرت پیترسن ہدیکس

مرؤا باقریان

سرشناسه: هدیگس، مارگرت پیترسون  
Haddix, Margaret peterson

عنوان و نام پدیدآور: فرزندان تاریکی ۳: در دل فریب‌خوردگان / نویسنده: مارگرت پیترسون هدیگس؛ مترجم: مروا باقریان.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.  
مشخصات ظاهری: ۱۵۲ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۷۸-۵

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: c2002. Among the betrayed

موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰ م.

موضوع: American fiction -- 20th century

شناسه‌ی افزوده: باقریان، مروا. ۱۳۹۲. مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۵۷۲

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۰۹۰۲۴۲

۷۱۳۰۱۰۱



انتشارات پرتقال

فرزندان تاریکی ۳: در دل فریب‌خوردگان

نویسنده: مارگرت پیترسون هدیگس

مترجم: مروا باقریان

ویراستار ادبی: حسن یعقوبی

ویراستار فنی: آزاده دهقانی - زهرا ارچندانی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۷۸-۵

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



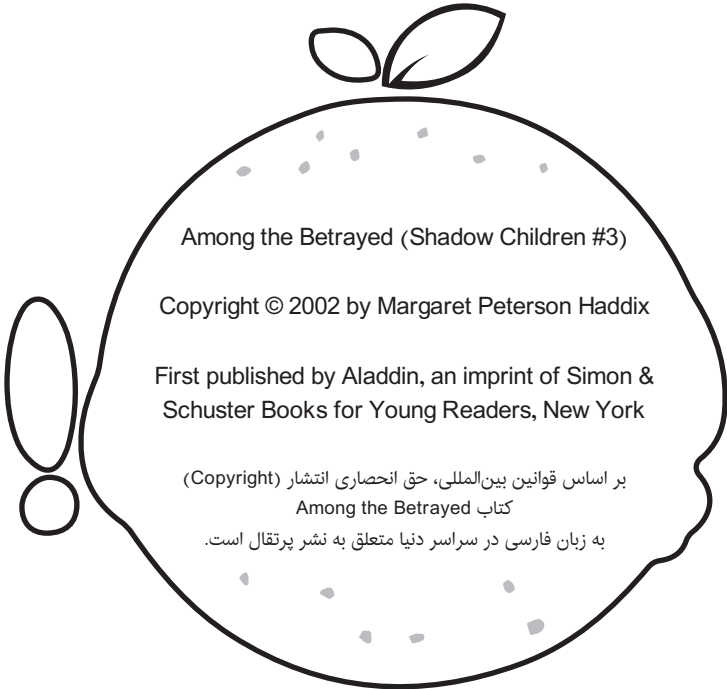
۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



Among the Betrayed (Shadow Children #3)

Copyright © 2002 by Margaret Peterson Haddix

First published by Aladdin, an imprint of Simon &  
Schuster Books for Young Readers, New York

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب Among the Betrayed

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

# فصل یک

باید از کابوس‌ها بیدار می‌شدی.

نینا همان طور که خودش را روی زمین سلول سیمانی جمع کرده بود، مدام این حرف را با خود تکرار می‌کرد. تمام عمرش کابوس‌های ترسناکی دیده بود که در آن‌ها پلیس جمعیت می‌آمد و دستگیرش می‌کرد. گاهی با بیل می‌آمدند و او را مثل آشغال خیابان‌ها از روی زمین جمع می‌کردند. گاهی تفنگ داشتند و آن را محکم به پشتش می‌کوبیدند یا به طرف سرش نشانه می‌رفتند.

اما همیشه، پیش از آنکه کسی ماشه را بکشد، از خواب بیدار می‌شد. حتی یک بار خواب دید پلیس جمعیتی که به سراغش آمده بود، لباس خواب توری و چین‌دار خاله زنکا<sup>۱</sup> را پوشیده و یک شب‌کلاه هم سرش گذاشته بود. تا ماه‌ها بعد از آن کابوس، نینا به خاله زنکا بوس شب‌به‌خیر نمی‌داد و هیچ‌کس هم دلیلش را نفهمید. نینا نمی‌گفت؛ چون آن وقت همه می‌خندیدند؛ اما خنده نداشت.

نینا می‌دانست حق دارد از پلیس جمعیت بترسد. لولوخرخه، گرگ بزرگ بدجنس، جادوگر خبیث، هیولاهای نمایش وحشت و هر موجود بدذات دیگری که به عمرش شناخته بود، همه در پلیس جمعیت جمع بودند. اما مثل همان لولوخرخه، گرگ بزرگ بدجنس، جادوگر خبیث و هیولاهای

---

1. Zenka

نمایش وحشت، پلیس جمعیت هم به قصه‌ها و کابوس‌ها تعلق داشت، نه به زندگی واقعی.

نینا سرش را به دیوار سیمانی کنارش کوبید.

با درماندگی به خودش دستور داد: «بیدار شو! بیدار شو!»

سرش از ضربه‌ای که خورد، درد گرفت و این اتفاقی نبود که در خواب افتاده باشد، این‌طور نیست؟ در خواب چیزی درد نداشت. می‌توانستند آن‌قدر شلاقت بزنند تا از کمرت خون راه بیفتد و هیچ چیزی حس نکنی. می‌توانستند جوری پاهایت را به هم ببندند که نتوانی فرار کنی؛ اما جای طناب‌ها اصلاً نسوزد.

میچ دست و پای نینا به خاطر دستبند و پابندهایی که به دیوار زنجیرش کرده بودند، زخم شده بود. پوست کمرش از ضربات شلاق ورم‌آمده بود و حتی جزئی‌ترین تماس پیراهن با ستون فقراتش، درد وحشتناکی را به سرتاسر بدنش می‌دواند. یکی از چشمانش انگار از شدت ورم بسته شده بود. همه چیز درد داشت.

اما نینا با یک‌دندگی به خودش می‌گفت که دستگیر شدنش حس‌وحال کابوس داشت.

جوری از حالت رؤیاگونه‌ی خاطراتش لذت می‌برد که انگار دستگیر شدنش، اتفاقی مبارک بود... نه بدترین لحظه‌ی عمرش. حتی نمی‌توانست لحظه‌ای را به یاد بیاورد که پلیس جمعیت به سالن غذاخوری آمده و اسمش را صدا زده بود. ببین؟ ببین؟ این ثابت نمی‌کند که این اتفاق در واقعیت نیفتاده است؟ آنجا نشسته بود و صبحانه می‌خورد، خوشحال از اینکه در حریره‌اش سه‌تا کشمش درسته دارد و بعد، ناگهان تمام سالن در سکوتی مرگ‌بار فرو رفت و همه‌ی نگاه‌ها به نینا دوخته شد. می‌توانست تک‌تک چشم‌ها را روی خودش حس کند. قاشقش را انداخت. روی دختری که کنار نینا نشسته بود، غذا پاشید؛ اما لیزل شکایتی نکرد، فقط مثل همه، همان طور به او خیره ماند. از

شنیدن نامش نبود، بلکه آن نگاه‌های خیره بود که باعث شد نینا از جا بلند شود، جلو برود و میچ دستش را برای دستبند دراز کند.  
نینا به فکر فرو رفت، چه اسمی رو صدا زدن؟ نینا یا... یا...  
نه، حتی به آن فکر هم نمی‌کرد. در کابوس‌ها گاهی پلیس جمعیت می‌توانست ذهن آدم را هم بخواند.

نینا دوباره به یاد آورد که چطور وقتی در ردیف بین میزها راه افتاد، دخترهای دیگر مثل عروسک‌های روی طاقچه همان جور نشسته بودند. سالن غذاخوری همیشگی، یک‌جورهایی تبدیل شد به دره‌ی باریکی که دورتادورش چشم داشت. نینا سرش را به چپ و راست نگرداند؛ اما می‌توانست تمام نگاه‌هایی را حس کند که در سکوت، دنبالش می‌کردند. آن چشم‌ها مثل چشم عروسک بودند؛ خالی از حس، مثل تیله.

نینا برایش سؤال بود، چرا هیچ‌کس از من دفاع نکرد؟ چرا هیچ‌کس حرفی نزد، خواهش و تمنا نکرد و مانع دستگیری‌ام نشد؟  
چرایش را می‌دانست. می‌دانست که همه آن‌قدر وحشت‌زده بودند که نمی‌توانستند جیک بزنند؛ حتی اگر فقط یک کابوس می‌بود... البته که کابوس بود، نبود؟ نینا می‌دانست اگر به جای او کس دیگری گیج و منگ به سمت مردی می‌رفت که سرتاسر سینه‌اش را با مدال پوشانده بود، خودش هم آن‌قدر وحشت می‌کرد که نمی‌توانست زبان باز کند. اگر کس دیگری دستگیر می‌شد. (چرا او؟ از کجا فهمیده بودند؟ چرا او تنها کسی بود که درباره‌اش می‌دانستند؟ به خودش تشر زد که بس کن! کابوس که هیچ‌وقت منطبق ندارد.)

به یاد آورد که حرکت دادن پاهایش چه کار سختی است؛ بالا، پایین، راست، چپ، نزدیک‌تر، نزدیک‌تر... نه می‌توانست از خودش دفاع کند و نه توان اعتراض داشت. باز کردن دهانش، حتی برای ناله سر دادن هم باعث تشنج می‌شد.  
تو رو خدامن رو نکشین! من فقط یه بچه‌ام. نمی‌خواستم قانون‌شکنی کنم.

تقصیر من نیست. وای! خواهش می‌کنم با جیسون کاری نداشته باشین....  
نینا، حالا هم در سلولش، از ترس اینکه مبدا این کلمات از دهانش بیرون  
پیرند، دندان بر هم فشرده بود. نمی‌توانست این کار را بکند. ممکن بود کسی  
بشنود. ممکن بود کسی اسم جیسون را بشنود. او هر کاری که می‌کرد، باید  
حواسش به جیسون هم می‌بود؛ جیسون، مامان بزرگ، خاله‌ها و البته پدر  
و مادرش؛ اما درباره‌ی همه‌ی آن‌ها می‌توانست جلوی زبانش را بگیرد، فقط  
اسم جیسون بود که دلش می‌خواست آن را فریاد بزند، فقط جیسون بود که  
دلش می‌خواست او را صدا بزند.

جیسون هیچ می‌دونی من کجام؟ نگران نشدی که چرا نیومدم سر جلسه‌ی  
توی جنگل؟ تو خیلی شجاعی. می‌تونی... می‌تونی من رو نجات بدی؟  
داشت مثل ابله‌ها رفتار می‌کرد. این فقط یک خواب بود. چند دقیقه‌ی  
دیگر، زنگ صبحگاهی را می‌زدند و نینا چشمانش را در طبقه‌ی دوم تختخواب  
دوطبقه‌ی تق‌ولقش در مدرسه‌ی دخترانه‌ی هارلو باز می‌کرد. بعد دندان‌هایش  
را مسواک می‌زد، صورتش را می‌شست، لباس‌هایش را عوض می‌کرد و  
شاید، فقط شاید، در حریره‌ی صبحانه‌اش چهارتا کشمش گیرش می‌آمد....  
دوباره لحظه‌ی دستگیر شدنش را به یاد آورد. به یاد آورد که به جلوی  
سالن غذاخوری رسید و با پلیس رو دررو شد. در لحظه‌ی آخر، درست قبل  
از آنکه پلیس، دستبندهای آهنی را به مچ نینا ببندد، متوجه مرد دیگری  
شد که پشت پلیس ایستاده بود و با همان جدیتی به او نگاه می‌کرد که  
هم کلاسی‌هایش نگاهش می‌کردند؛ اما تمام هم‌کلاسی‌هایش از ترس،  
چشمانشان مات و مبهوت مانده و نگاه خیره‌شان به اندازه‌ی نگاه عروسک  
توخالی شده بود. چشمان سیاه این مرد، همه‌چیز را می‌گفت.

او خشمگین بود، حالش از نینا به هم می‌خورد، می‌خواست نینا بمیرد.  
نینا نفسش بند آمد. دیگر نمی‌توانست تظاهر کند. بیش از حد لازم، به  
خودش لحظات را یادآوری کرده بود. امکان نداشت آن نگاه را در خواب یا در



توهم یا در تخیلاتش دیده باشد. واقعی بود. تمام اتفاقاتی که برای نینا افتاده بودند، واقعیت داشتند. دستبند‌های واقعی به مچش بسته شده و زخم‌های کمرش واقعی بودند و ترسی که ذهنش را غرق کرده بود، واقعی بود. نینا زیر لب گفت: «می‌خوان من رو بکشن.» و اینکه بالاخره، بالاخره، از امیدواری بی‌خود و بی‌جهت دست برداشت، کم‌وبیش مایه‌ی آرامشش شد.

## فصل دو

«چرا؟»

این واژه، بیخ گوش نینا منفجر شد و او را از خواب پراند. بعد هم عقب پرید؛ چون صورت مردی که داشت سرش داد می‌کشید، درست در چند سانتی‌متری صورتش بود.

مرد با تحکم پرسید: «چرا به کشورت خیانت کردی؟»  
نینا پلک زد. او که در حال محکوم بود، پس چرا بحث نمی‌کرد؟ «به کشورم خیانت کردم؟» می‌توانست پوزخند هم بزند. «آخه این چه جور کشوریه که فکر می‌کنه به دنیا اومدن، یعنی خیانت؟ باید از روی سرسپردگی خودکشی می‌کردم؟ از روی وطن‌پرستی؟ آخه تقصیر من چیه که پدر و مادرم قبل از من دوتا بچه داشتن؟»

اما هرچه می‌گفت، ممکن بود به ضرر مادر و مادر بزرگ و خاله‌هایش تمام شود... به ضرر هرکسی که او را پنهان کرده بود، هرکسی که او را زنده نگه داشته بود.

حرفی نزد.

مرد دوزانو نشست. سلول زندان نینا تاریک بود. نینا فکر کرد احتمالاً نیمه‌های شب است. هیکل تاریک مرد در برابر او، تنها سایه‌ای تیره‌وتار بود. نینا با خودش گفت، اون یه سایه‌ست، درست مثل خودم. آن قدر منگ و خواب‌آلوده بود که این حرف، به نظرش خنده‌دار آمد.

بعد مرد سرش را چرخاند و زیر لب گفت: «حالا» در یک لحظه، تمام سلول با تابش شدید و بیش از اندازه‌ی یک لامپ خشک و خالی در بالای سرش، غرق نور شد. نینا چشمانش را محکم بست.

مرد با ملایمت گفت: «می‌دونم که بیداری. نمی‌تونی قایم بشی.» نینا با شنیدن این حرف، خشکش زد. «قایم!» مرد می‌دانست. البته که می‌دانست. پس دستگیر شدنش چه دلیل دیگری می‌توانست داشته باشد؟ نینا فکر کرده بود دیگر خودش را تسلیم مرگ کرده است؛ اما یک دفعه وحشت وجودش را فراگرفت. یعنی همین بود؟ یعنی مرد می‌خواست به او شلیک کند؟ یا او را می‌برد تا جای دیگری بمیرد؟ پلیس جمعیت چطور بچه‌های سوم را می‌کشت؟

نینا کمی لای پلکش را باز کرد؛ چون اینکه قاتلش را ببیند، بهتر از آن بود که چشم‌بسته از ترس مجاله شود و هر لحظه منتظر شلیک گلوله باشد. اما باز کردن چشمش به او شوک دیگری وارد کرد؛ مرد را شناخت، همان کسی بود که وقت دستگیری‌اش حضور داشت و با آن چشمان پرنفرت به او زل زده بود.

نینا با عجز، دوباره چشمانش را بست. مهم نبود. هنوز هم تصویر مرد را در ذهنش داشت. قدبلند و عضلانی بود و لباس‌های گران‌قیمت به تن داشت، مثل آدم‌های توی تلویزیون. موهای تیره‌اش از پیشانی بلندش تاب خورده و عقب رفته بود. قوی به نظر می‌رسید، درست مثل جیسون، اما جیسون هیچ‌وقت یک بار هم با آن نفرت به او نگاه نکرده بود.

نینا یاد حرفی افتاد که همیشه مامان‌بزرگ می‌زد: «فقط آگه نگاه‌ها می‌تونستن آدم رو بکشن...» نینا می‌خواست بگوید، نگاه‌ها می‌تونن آدم رو بکشن مامان‌بزرگ! اون نگاه، قراره من رو بکشه.

مرد خنده‌ای کرد.

گفت: «برام مهم نیست حرف بزنی یا نه، همدستت قبلاً همه‌چیز رو

برامون تعریف کرده. پسرک مثل تخم مرغ، ترک خورد. فقط فکر کردم شاید دلت بخواد داستانتان رو از دید خودت برامون بگی. شاید دوستت یه مقدار برای نجات جون خودش دروغ گفته باشه تا خودش رو یه کم بهتر و تو رو... خب، خیلی بدتر از واقعیت نشون بده، گناهکارتر. می فهمی منظورم رو؟»

مرد تقریباً داشت بیخ گوش نینا زمزمه می کرد؛ صورتش آن قدر به او نزدیک بود که می توانست نفس های او را روی گونه اش احساس کند. مغز نینا درست کار نمی کرد. مرد از چه حرف می زد؟

نینا برای دقیقه ای حتی معنی کلمه ای را هم که مرد استفاده کرده بود، نفهمید... «همدست»؟ این دیگر چه بود؟ بعد یاد رمان های معمایی افتاد که یک شب در خانه، وقتی تلویزیون کار نمی کرد، خاله لیسترا بلند برایش خوانده بود. کار آگاه های کتاب ها همیشه آدم ها را به «همدستی در جرم» متهم می کردند. همدست، یعنی شریک و دستیار، یعنی مرد داشت از مامان بزرگ و خاله ها می گفت که در مخفی کردن او همدست بوده اند؟

نینا به زور جلوی خودش را گرفت تا آهش در نیاید. دلش می خواست داد بکشد، نه! محاله دستگیرشون کرده باشین. ممکن نیست! کم کم، در سکوت، اشک از صورتش سرازیر شد.

اما مرد نگفته بود «همدست ها» و «خانم ها»، گفته بود «همدست» و «پسرک». نینا فقط یک پسر می شناخت.

با درماندگی فکرش را اصلاح کرد، نه، من از بچه های مدرسه ی هندریکس پسرهای دیگه ای هم دیدم. حالا چون درست نمی شناسمشون، دلیل نمی شه که بهم خیانت نکرده باشن. در واقع، این جوری احتمال اینکه اون ها من رو تحویل داده باشن، بیشتره.

نینا به پسرهایی فکر کرد که برای ملاقاتشان شب هنگام، در جنگل، با دوستانش یواشکی بیرون می زد. همه به اندازه ی خرگوش، ترسو و بزدل

بودند. نینا نمی‌توانست تصور کند که کسی از آن‌ها جرئت حرف زدن با پلیس جمعیت را داشته باشد.

به غیر از یک نفر.

نه! انکار، مغزش را در هم کوبید. شاید حتی بلند فریاد زده بود. حتی اگر فراموش می‌شد که جیسون رفیق او بود، حتی اگر فراموش می‌شد که زیر نور ماه با او صحبت کرده بود... به‌هرحال خودش هم یک بچه‌ی سوم بود. همه‌ی آن‌ها، همه‌ی بچه‌هایی که در جنگل دیده بود، بچه‌های سوم بودند. حتی اگر هم می‌خواستند حرفی بزنند، لو دادن او برای تک‌تکشان خطر داشت.

نینا با تلخی فکر کرد، شاید کار بابامه. شاید مامان بزرگ اشتباه می‌کرده و بابا می‌دونسته که من به دنیا اومدم، می‌دونسته که من وجود دارم. شاید فکر کرده با تحویل دادن من پاداش می‌گیره.

نینا چشمانش را باز کرد و حالا دیگر آن قدر خشمگین بود که بتواند بدون ترس به مرد پرنفرت نگاه کند.

مرد لبخند به لب داشت.

مرد با خوشحالی گفت: «اوه، اسکات... یا بهتره بگم جیسون... داستان‌های خیلی جالبی برامون داشت. تقریباً تو رو عامل همه‌چیز جلوه داده.»  
نینا جیغ کشید. صدا در سلول کوچک سیمانی‌اش پیچید. زوزه‌ای بدون حرف و از سر خشم و درد بود.

وقتی دست از جیغ کشیدن برداشت، مرد رفته بود.

## فصل سه

اگر صبح می‌شد، راهی وجود نداشت که نینا بفهمد. ساعت‌ها، بی‌حرکت و زخمی و دل‌شکسته، نشسته و زیر نور شدید همان یک لامپ کز کرده بود. با خودش فکر کرد، مردم همیشه می‌گن مرگ، بدترین اتفاقیه که ممکنه برای آدم بیفته. این‌طور نیست.

فکر کرد کاش مرد او را کشته و کارش را تمام کرده بود. می‌شد بمیرد؛ البته نه با خوشحالی، اما دست‌کم چیزی داشت که به آن چنگ بزند، چیزی که به آن باور داشته باشد: جیسون، دوست منه. وای، جیسون! خداحافظ! در آن لحظه دید که از بعد دستگیر شدنش، خودش و جیسون را به جای قهرمانان غم‌زده و تیره‌روزی تصور می‌کند که در کتاب‌ها و سریال‌های مورد علاقه‌ی خاله زنکا زندگی می‌کردند.

مامان‌بزرگ و خاله‌های دیگرش همیشه خاله زنکا را به‌خاطر دوست داشتن آن‌دست کتاب‌ها و سریال‌ها مسخره می‌کردند.

نینا می‌توانست شبی را به یاد بیاورد که خاله زنکا زیر نور شمع، بلند بلند کتاب می‌خواند و خاله لیسترا صدایش درآمد و گفت: «ای بابا! ما رو گرفتی‌ها! چرا این قهرمان قشنگ و سرحال، صاف و پوست‌کنده به ژاک نمی‌گه 'ببین، تو سل لاعلاج داری. زندگی کوتاه‌تر از اون‌ه که بمونم اینجا و مردن تو رو تماشا کنم. شما رو به خیر و ما رو به سلامت!»

خاله زنکا در مخالفت گفته بود: «چون عاشق همدیگه‌ان و عشق یعنی...»

خاله لیسترا به جای او جمله‌اش را کامل کرد: «یه خروار آشغال.» خاله لیسترا برای ادراهی بهداشت کار می‌کرد. او همیشه همه‌چیز را با آشغال مقایسه می‌کرد.

نینا دلش به حال خاله زکای بیچاره و احساساتی می‌سوخت که با دیدن چند ثانیه‌ی اول یکی از سریال‌هایش یا با خواندن اولین جمله‌ی یکی از کتاب‌هایش، چشمانش زود پر از اشک می‌شد؛ اما حالا نینا فکر کرد که حتماً حق با خاله لیسترا بوده است. اگر خاله لیسترا آنجا بود، فکر می‌کرد نینا احمق است که از اول به جیسون اعتماد کرده بود.

نینا از خودش دفاع کرد، آخه خیلی با من مهربون بود و خیلی خوش‌قیافه و قوی بود و خیلی حالی‌ش می‌شد...

برای اولین بار نینا به فکر افتاد که جیسون از کجا آن‌قدر چیز یاد گرفته بود؟ او خبر داشت که جنگل برای جلسه گذاشتن جای امنی است. از وجود مدرسه‌ی دخترانه‌ی هارلو خبر داشت. وقت دقیق و مناسب روز را برای اینکه از زیر در ورودی مدرسه، یادداشتی به داخل بفرستد، می‌دانست؛ یعنی وقتی که دخترها به کلاس می‌رفتند. در این صورت، یکی از دخترها یادداشت او را پیدا می‌کرد، نه یکی از معلم‌ها.

آن دختر، نینا بود. یادش که آمد، غرق فکر شد. دو ماه پیش، در راهروی مدرسه‌ی هارلو، برگه‌ی تاخوره‌ای را از روی زمین برداشته بود که دخترهای دیگر یک‌راست از آن گذشته بودند. کاغذ کمرنگ و سنگین‌وزن را برای لحظه‌ای طولانی در دستش نگه داشت و کلی درباره‌ی محتویاتش خیال‌پردازی کرد. می‌دانست احتمالاً چیز جالبی نیست، چیزی نیست که به او مربوط باشد، شاید هشداری درباره‌ی نرخ برق، یا فرمان دولت برای اندازه‌ی قاشق‌های آشپزخانه‌ی مدرسه باشد؛ اما تا قبل از باز کردن آن، می‌توانست تصور کند که چیز جالبی است... شاید چیزی مثل کارت دعوت سیندرلا به مهمانی شاهزاده و از آنجایی که نینا آن را برداشته بود....

هیجان ماجرا از حد فراتر رفت. نینا انگشتش را لای لبه‌های کاغذ سُر داد و چسبش را پاره کرد. با احتیاط تای برگه را باز کرد و خواند:

به تمام دخترهای هارلو

که دغدغه‌ی سایه‌ها را دارند:

خواهشمندیم برای برگزاری جلسه‌ای در تاریخ ۱۶ آوریل، هشت صبح، در وسط جنگل بین دو مدرسه، به دانش‌آموزان هم‌فکر خودتان از مدرسه‌ی پسرانه‌ی هندریکس ملحق شوید.

نینا هیچ‌وقت راجع به مدرسه‌ی هندریکس چیزی نشنیده بود. هیچ‌وقت به جنگل نرفته بود... هیچ جنگلی. به غیر از روزی که به مدرسه می‌آمد، هیچ‌وقت پایش را از ساختمان بیرون نگذاشته بود. کلمه‌ی «سایه‌ها» هم کمی دلش را شور می‌انداخت؛ یعنی معنایش همان بود که فکر می‌کرد؟ یعنی خطرناک بود؟

اما برای نینا واقعاً اهمیتی نداشت. فوراً فهمید که به جلسه می‌رود. او می‌رفت حتی اگر در نامه نوشته بود «به تمام دخترهای هارلو که دغدغه‌ی چکش‌ها را دارند» یا «دغدغه‌ی مگس میوه» یا «مداد» یا «پیشرفت تمدن‌های پیش از تاریخ در زمینه‌ی کانال‌ها و قنات‌ها»، مبحثی که در کلاس آخرش نشنیده گرفته بود. نینا حس کرد تمام سیزده سال گذشته‌ی عمرش را منتظر دریافت چنین نامه‌ای بوده است.

قانع کردن دوستانش کمی سخت‌تر بود.

وقتی نینا، شب بعد از ساعت خاموشی، رازش را آهسته با دوستانش در میان گذاشت، سالی<sup>۱</sup> با ترس‌ولرز گفت: «ما نباید بریم بیرون.» نینا که سعی داشت وحشتش را از صدایش دور نگه دارد، گفت: «هیچ‌کس

---

1. Sally



تا حالا این حرف رو نزده.» یعنی اگر دوستانش قبول نمی‌کردند همراهش بروند، دل‌وجرئت داشت که خودش تنهایی برود؟  
هم‌اتاقی دیگر نینا، بونرا جوابش را داد و گفت: «کسی هم تا حالا این حرف رو نزده که 'دندونت رو با آب توالت مسواک بزنی' ولی دلیل نمی‌شه که من این کار رو بکنم.»

سالی، ریزه‌میزه و موطلایی بود و بونرا قذبلند، تیره‌رو، درشت‌اندام و عضلانی. از آنجایی که قد و وزن نینا متوسط بود و موهایش قهوه‌ای ساده، همیشه حس می‌کرد رابط بین این دو نفر است. وقتی با هم در راهرو راه می‌رفتند، نینا همیشه وسط می‌ایستاد. وقتی دوتای دیگر سر موضوعی با هم بحثشان می‌شد، همیشه نینا بود که آن‌ها را آشتی می‌داد. حالا که هر دو هم‌زمان با نینا مخالف بودند، نینا کمی حس درماندگی پیدا کرد.

نینا گفت: «بینین، می‌خوان درباره‌ی سایه‌ها صحبت کنن.» حتی در تاریکی هم می‌توانست حس کند هر دو دوستش با شنیدن آن کلمه، خشکشان زد. مدرسه‌ی هارلو پر از رمز و رازهایی بود که همه می‌دانستند؛ اما تقریباً هیچ‌کس حرفی از آن‌ها نمی‌زد. اوایل سال تحصیلی، وقتی نینا به شدت دلتنگ خانه می‌شد، با این تصور دلش را خوش می‌کرد که خاله رودا<sup>۱</sup>، فعال‌ترین خاله‌اش، سر صبحانه، ناهار یا شام در سالن غذاخوری ظاهر می‌شود و یک‌راست جلوی سالن می‌رود تا برای همه از حقیقت حرف بزند: «نکته: تک‌تک شما دخترها، بچه‌ی سایه‌این... یعنی بچه‌های سوم، چهارم و شاید حتی پنجم که چون دولت به مردم اجازه نمی‌ده بیشتر از دوتا بچه داشته باشن، حتی به دنیا اومدنون هم غیرقانونیه.»

«نکته: همه‌ی شما با کارتهای شناسایی جعلی‌ای به اینجا اومدین که گواهی می‌دن کس دیگه‌ای هستین، کسی که دولت فکر می‌کنه حق زندگی داره.»  
نکته: هرکس که یه نیمچه مغز هم داشته باشه، می‌تونه بفهمه که همه‌تون

---

1. Bonner

2. Rhoda

دارین تظاهر می‌کنین. بیشتر اوقات، اون دختر بوره که شبیه سوئدی هاست، یادش می‌ره به اسمش واکنش نشون بده، اوتانت موگادیشو! فقط هم اون نیست. تمام شما با کوچک‌ترین اسمی که از دولت بیاد، از ترس خودتون رو جمع‌وجور می‌کنین. تمام شما هر بار که در باز می‌شه، به خودتون می‌لرزین. نتیجه: خب پس چرا همگی دست از نمایش کوچولوتون بر نمی‌دارین و نمی‌آین درباره‌ش حرف بزنین؟ به همدیگه اسم‌های واقعی‌تون رو بگین. از خانواده‌های واقعی‌تون حرف بزنین، نه خواهر برادرها و پدر و مادرهای دروغینی که احتمالاً هیچ‌وقت حتی از نزدیک هم اون‌ها رو ندیدین. درباره‌ی اینکه چطور تونستین تمام این سال‌ها، قبل از اینکه کارت شناسایی جعلی بگیری، قایم بشین، تجربه‌هاتون رو درمیون بذارین. عوض اینکه هر شب توی تخت دراز بکشین و هق‌هق زار بزنین و تظاهر کنین که صدای گریه‌ی هم‌اتاقی‌تون رو هم نمی‌شنوین، بشینین درباره‌ی سختی‌های بیرون اومدن از مخفیگاه با هم درد دل کنین.»

اما البته که خاله رودا کیلومترها دورتر بود و نینا شجاعت کافی را نداشت که بایستد و خودش این سخنرانی را بکند. با این حال، در تاریکی اتاقشان، به سالی و بونر غیرمستقیم حرف‌هایی زده بود و آن‌ها هم غیرمستقیم حرف‌هایی زده بودند. تمام سال تحصیلی، انگار مثل قصه‌ها سرنخ‌ها را دنبال می‌کردند. نینا هیچ‌وقت چیز زیادی دستگیرش نشده بود... اما تا بهار دیگر می‌دانست که سالی، دو خواهر بزرگ‌تر و یک خانه‌ی کنار دریا و پدر و مادری دارد که زیرزمینی، برای براندازی حکومت تلاش می‌کنند و بونر، یک برادر و یک خواهر بزرگ‌تر و یک عالم قوم و خویش دارد که همه در یک ساختمان ساکن بودند و به نوبت از بونر نگهداری می‌کردند.

بونر تکرار کرد: «می‌خوان درباره‌ی سایه‌ها حرف بزنین. درست‌ه. پلیس جمعیت هم همین‌طور. اگه تله باشه چی؟»

نینا با دندان‌های برهم‌فشرده گفت: «اگه تله نباشه چی؟ اگه این، تنها فرصت ما باشه چی؟» خدا خدا می‌کرد که دوستانش نپرسند فرصت برای چه؛ چون هیچ‌وقت نمی‌توانست توضیح دهد. شاید سالی و بونر هیچ‌وقت در دوران مخفی شدنشان، کارشان به جایی نرسیده بود که بخواهند سر چهارتا دیواری که دورشان را گرفته بود، جیغ بکشند. شاید بارها و بارها قصه‌ی شاهزاده‌خانم‌هایی را نخوانده بودند که از وردهای جادویی و طلسم‌های شیطانی رها می‌شدند. شاید هیچ‌وقت، حتی در هارلو، به این فکر نیفتاده بودند که ای بابا، جان مادرتون، باید بیشتر از این حرف‌ها باشه. ممکن نیست تمام زندگی من فقط همین باشه.

نینا گفت: «ببینین، می‌تونین کارت شناسایی جعلی تون رو با خودتون بیارین. اگه کارت شناسایی همراحتون باشه، پلیس جمعیت کاری نمی‌تونه بکنه. تازه مجبور هم نیستیم با این پسرها حرف بزیم. می‌تونیم فقط پشت درخت‌ها قایم بشیم و تماشاشون کنیم. فقط باهام بیاین. خواهش می‌کنم.»

بونر با کج خلقی گفت: «ای بابا! باشه.»

نینا پرسید: «سالی؟»

سالی با آهسته‌ترین صدای ممکن گفت: «خیلی‌خب.» نینا می‌دانست اگر حتی ذره‌ای نور هم در اتاق می‌بود، می‌توانست وحشت محض را در چشم‌های سالی ببیند. برای اولین بار، از تاریکی راضی بود.

به این ترتیب، کارت‌های شناسایی‌شان را مثل کارت نجات، محکم چسبیدند و راهی جنگل شدند؛ اما فقط مخفی ماندند و فقط تماشا نکردند. رفتند و با جیسون و دوستانش آشنا شدند و جیسون داستان فوق‌العاده‌ای برایشان تعریف کرد، درباره‌ی دختری که چندان از آن‌ها بزرگ‌تر نبود، درباره‌ی جن تالبوت<sup>۱</sup>، کسی که برای مطالبه‌ی حقوق بچه‌های سومی مثل خودشان، تظاهراتی راهبری کرده بود. او آن‌قدر شجاع بود که به دولت بگوید بچه‌های

---

1. Jen Talbot

سوم نباید مخفی شوند. جن در راه عقیده‌اش مرده بود، باین حال، نینا وقتی به صدای بم و زیبای جیسون، موقع تعریف از جن گوش می‌داد، دلش می‌خواست مثل جن باشد.

اما حالا که نینا دستگیر شده بود، به نظر می‌رسید حق با سالی و بونر بوده باشد. جنگل جای خطرناکی بود. آن‌ها نباید پایشان را از مدرسه‌ی هارلو بیرون می‌گذاشتند. نینا هیچ‌وقت نباید جیسون را می‌دید، هیچ‌وقت نباید با او دوست می‌شد.

نینا به خودش آمد و دید که دوباره دارد جیغ می‌کشد: «نه! نه، نه، نه، نه...»